

این حسن را بجا نماند افریده اند	در عشق و العشق سب زافزیده اند
از و بر لب لب لب های کجایت که فزاید	الکوب تیر و عود سلف افریده اند
نقشه از غریب دل خصلت از آن	بن چشم که سجده باز آفریده اند
لذات خفا که شش خلی دوست	کان سر و زلف و در زلف آفریده اند
نمود چشمت و علم آتش به حرکت	خود شمشیر باز میزدن آفریده اند
در آبروی تو سجده کردی بهرم ست	محراب راز بهر کار آفریده اند
از ماکن کناره که در بارگاه شش	محمود را بهر ایاز آفریده اند

فصل هفتم عشق و قسم زان کجاست	
معنی نگار و نکته مرز آفریده اند	

مهر با نهیای بهر خوی مراد لوانه کرد	مهر بهای پری روی مراد لوانه کرد
نیکبخت عزیز دایه عقل تر در او دلی	زنگ و بوی عزیزین بوی لوانه کرد
کرم از مردم که برین میخوم سده کرد	کاستنای نیک بوی لوانه کرد
ای که می بر سبب آفریده کردی	کردن شش شمان بهر لوانه کرد
کوه در کشتن بهر لوانه کرد	سنبیل زلف اسمن بوی لوانه کرد
فندک بسیار اگر در خوشی رخ کشید	جلوه ای سر و دلی لوانه کرد

<p>کرچه فیتیله حسن و لکیزی آید سخن طرز گفتار سخن گوئی مایلوار کرد</p>	
<p>عشق به از نسبه دفع طرد بری ندارد نعل شناس عشق نشسته بر فاطمه دستنی ششم طالع خود گریز نکند همچون جاب کشت سدرم در میان خوابان کنسید غارت دها که کور کرشمه سدرم خاک برابر خوشم گوشت</p>	<p>پروردگار او که جبه که بال و پری ندارد تا کاروان سخن طراز نگری ندارد بنزد من هر کس حسن نه ناماوری ندارد این موج نیز فتنه جز این که پیری ندارد این ترکن از عجز بهر شکری ندارد این سجده قبول بهر بی پری ندارد</p>
<p>مضی خوشم که خاک شین ملائم کین بای عشق دادر او یکری ندارد</p>	
<p>سماطی تو ی از روی کعبه که سینه خشم فلان نامد آینه در خشت حرف عشق اگر عاشق بهم خورده رعدی حرف که من سست با دیده بری زمین مطلب مدعی که در دل</p>	<p>میان عاشق و معشوق موی کعبه که این نواله مراد کلو نمی کعبه که در زبان و لب این که کعبه که در حراچی و جام و سبوی کعبه بحر تصور زدی کعبه نمی کعبه</p>

اگر زمانه شود کلکل از نسیم بهار	بجز دل بازنگ و بونی کجند
بدست فیضی از ان بتر است نغز دل که در شکسته امداو نمی کجند	
مست کلکون بود من نکرید	ترک مردم نیکار من نکرید
دردم نذر بار خود کسبید وفا	دل امید دور من نکرید
انتظار نشن مجله فرایم بود	غایت انتظار من نکرید
متمم ز جام عشق و بهر اقام	تلخی او در کار من نکرید
ناله از درد من شنوید	درد بکر غار من نکرید
نکبش خون غلغله میریزد	سوخ خور کدور من نکرید
همچو حصی ز وصل محروم گشت نادان کار من نکرید	
از عشق من خسر بگوئید	شمن منزل بر خط کجوبند
ای گرم روان وادی عشق	ماهیت من نگر بگوئید
در گداز نیکم کوشش	این ملک من فکر بگوئید
اندیشه ندادم در ملامت	این قصه بلند تر بگوئید

<p>ای سکه لایق نماید صدم برین شمشیر کند ظلم</p>	<p>کویم غنیمت خود اگر کویم یادان خوار سر کویم</p>
<p>ای لایق داند دل چو قیض نمودست که ترک ریگیند</p>	<p>ای لایق داند دل چو قیض نمودست که ترک ریگیند</p>
<p>چو بدست گرفتارم من یکدم در عالم من و عشق من نمایانست خیالم که در عشق من سزاف یار خیال بدل هم نفسی که در لب بر فم من بجای ملک نکرد بتو من</p>	<p>نمود چون کشتن تو در دلم که بهیم طوطی او و عشق من نمود که کشتن تو در دلم که بهیم طوطی او و عشق من نمود که کشتن تو در دلم که بهیم طوطی او و عشق من</p>
<p>بهشت شمع طوی بر خند چو قسم بدست فغانی تو</p>	<p>بهشت شمع طوی بر خند چو قسم بدست فغانی تو</p>
<p>با قامت خمیده در عهد پدید امشب کشته شد در بخار از لعل از جام می هر که نکرده اهل دل</p>	<p>یعنی خمیده در عهد پدید صد ساله که بود از قفل تکلیف در ماه نو چرا که نکرده اهل دل</p>

در بیان روشنائی اثر گذارها

صورت کران که نقش بر رخ او کشیده اند	بیمه مان او را سر مو کشیده اند
سایه ای چشم او روی شکم این غزل	دری بود که بر سینه او کشیده اند
ناله غم منتهی به لب او کشیده اند	ناله گدازه را به ترانو کشیده اند
که درم ناله غم من را از انظار	درم که صورت او بر سر مو کشیده اند
ای من پاکت جوی که در خنجر	کمان و قوس بر سر او کشیده اند
هری که مشت او را در خنجر	تا در لب او کشیده اند

در بیان روشنائی اثر گذارها
 در بیان روشنائی اثر گذارها

دری که گشتند ز بنام خدا خواندند	درین خود باخته دیدند مایه های
باو داد که بر لب نو زده های	لوری بر روی ماسه های
چون شد که او را دید که روی شد	که کمان دست نه در ده رسای
در صفت حسن او روی شد	بالی از زدن کی نه پس نهانی
سره گوی نه غایت که باشند	جان و مان بافته نه در مایه های
دری بر ویت نه روی کرده نه	که شود فتنه ایام در وانی

فصلی از مکتب ششما می شناسی

جز سبزه ای که کشیده است

صحن خیر علی که فیض از چشم نهان
بند و بن حرفه کوشش که در این صحن
من مریدان یک اندیشه که در صحن
بسی خود کشیده است و در میان
و در میان که که نقطه دل کشیده اند
پیش آفتاب نظر عزت خطه او

عاشق که در صحن صبح
و در صحن صبح که در صحن
کفایتی که در صحن
و در صحن که در صحن
برای خط و جوهر است
این همه جدول که در تویم

چشم جان را که کشیده است

رو می کشی مانند در نهانی عرفان

بیت در غلام خسته نه سالوس
هر خاک تدر و دال باال قضا
بر سر غره از بهر فریب دل پاکان
مکر و دلدل من یافت و دلم سوخت
اوزه تا قوس سس نه خود می بروم باز

دل حلقه هم شش تا قوس
سبب مل شده را طوطی
صحن خسته که در صحن
شش زدن شش تا قوس
و در دلم از سبب قوس

شایدیم و سنگ ایدم از طعنه مردم		در سوئی کونین میاموسس بنید	
دل از غم زلفش و دو باز پس		فخشی بر پیش خاک لب برنگد آمد	
اول سوخته بر باد و بقیان		اکلیل کی و سینه کاوس بنید	
بر زلفه کجا کار کنند در دل عریان		مرغی که شد اخوخته خود و نفس اید	
در شور محبت و غیر تیر و دران و		بدولیت که امین با غار خوس اید	
احرام دست بسته ام از هر نگاهای		افسوی من ز در نفس اید	
لطیفی در بری هر سوی که بنون		جانباری پروانه کی از یکس اید	
ای سلسله عریان که زید از دل فغنی		چرخ بودی کعبه ای ملقوس اید	
کین طایر قد سستی ندایم نهوس اید		زلف کون نه فغ که یکبارک بر سس اید	
من ان صدم که مردم سر یابی ستانم		نفران سوری دست و پای ستانم	
منم نیم سبیل صید که بی طافنی بیکر		سرمه بر تن شیشه زلفی ستانم	
بان خون جگر که زنده من کرمی اید		چکر غریب چون در اندیشی ستانم	
مرا فر از صید است نه افل که شون دل		موم یکبارگی با ششانی ستانم	

<p>دست و فلک و طاعت کسبای می توانم نوای سلطان کار من رفی می توانم</p>	<p>رفیق از محرم نهم وصال در شد من نوای سلطان کار من رفی می توانم</p>
<p>منم کس که برین کفر نهی طاعتی ندم بر فلان خردمان هم نوای می توانم زد</p>	
<p>فتنه با تیغ کفایت غایت داری کرد جیشش تیغ چشیده خون بود که جاری دید ما که بر خون پرده نگاری کردند صف صف لاسه شمشیر کشداری کردند خانه برداخته جسم ماری کردند دست جاست همه بر سر زده داری کردند</p>	<p>باز خویان بی تاراج سواری کردند بر سر خانه خالی که رهان بکشد یک نفس در نظر ما گرفتند قرار هر کجا کنده بهما هم راه بسته بود سوی بر جسته که مستانه نگاه کردند بر زمین که نهاده قدم از سر ناز</p>
<p>فصلی از دست بختان جان تو غلبی چون جان شکاران همه چون قصه نگاری کردند</p>	
<p>بای تو کسین خود فعل و کون دهانند چه ناز و نه بر سر تو کسین حرف اند که تبه روان خرم نفس در روان اند</p>	<p>ست فزون که خدیم نین جهان زنده آ فلک بکلام نکرده و کرم رومین سا جهان در کعبه کسین نمیکند</p>

<p>نه طبع برسد دیو با است کاهل خود توان بر تفتیش و صراحت یافت بهر چیست که یکی درون گوید صراحت</p>	<p>تمام حرکت این ملک جستن و جستن که خدا بهر بر قتل و کشتن نفع اند بهر گویند که این بر سرنگون نده اند</p>
<p>بشدت عیش و نوش از جهان بگریزد زخمی است که بر خاک سرنگون نده اند</p>	
<p>ساقیا امروز نوروز است و نوروز جمعی بر دست بگرید و بکشد و بکشد عشرت و لذت و خاتون بکشد و بکشد و امن و کلان و احدی بگریزد و بگریزد عاقلان را و امن و محبت اند و جلا اصحاب از صحت و منزلت گشتند</p>	<p>بکشد و روزی جیتوان بام بی شکر کشید بکشد و دست بکشد و بکشد و بکشد و او عیش و امروز بکشد و بکشد خرد و صحت و بوی و بوی و بوی بکشد و امن و احدی بگریزد و بگریزد جای این اند و بگریزد و بگریزد</p>
<p>کام ثبت شد و نفع و نفع و نفع عیبی و نفع و نفع و نفع و نفع</p>	
<p>دوست ز بیدار دوست بزم بزم بر تو و شش زلف دیده بیدار</p>	<p>بشش بزم و نفع و نفع و نفع نور و شش بزم و نفع و نفع</p>

<p>کرم طاعت می شود و قنوت می خواند سپس که بخود می آید و بپوشد و در میان این ایستاده می ایستد که نظری می افکند حسن و منظر خود</p>	<p>عاشق مشتاق که عزیز گاهش می آید عاشق بی صبر و دل تیر و پند که منت عاشق بود بر سر در پیش ششم نظر از من سوی ری سران</p>
<p>چهارم دست فضا کشید برده ز روی چون از زیر و یک من صبر از دزد خود</p>	
<p>آنکه که در دل او خفت من کردند بر کاس سبزه ز من دست بردار کردند عشق سوز من که در کفایت می کردند و در بستان در و کلام دل مشغول کردند چون در کشتن میزد من کردند چون فدا و ک این غمزه بر من کردند</p>	<p>کجا که کشتن چو بستان بخود دادند و در کشتن بر سر من انداختند و در کشتن بر سر من انداختند و در کشتن بر سر من انداختند و در کشتن بر سر من انداختند و در کشتن بر سر من انداختند</p>
<p>چون کرم جادو می خواند که در این که در این آینه باشد که در این</p>	
<p>این معانی است که هر روز در این</p>	<p>ششم صبر من بر او از هم بر نهند</p>

<p> یگر چه زما شبنم نماند غمزه بی پاک کرد چون طهر و تو ام گشت بد طاعت شد سویح من می شکست مهر که برین بگذرد می بود و بس از من که آن غمزه قال من بدوی توانش می است که نه با چشم بی پاک تو هستی است که نه با </p>	<p> یگر چه زما شبنم نماند غمزه بی پاک کرد چون طهر و تو ام گشت بد طاعت شد سویح من می شکست مهر که برین بگذرد می بود و بس از من که آن غمزه قال من بدوی توانش می است که نه با چشم بی پاک تو هستی است که نه با </p>
---	---

چون زبوی می از من که نه با
مرد و مست از ادای که نه با

<p> اگر دهم بی التوح راه می در دو مرا چنان تو به شب زود بخواب مان زلف و زلف که شود در دین سینه علقه که اوست اول بوی شبنم زینت من خطه ابرو ز دست زینت دل من بدست است </p>	<p> اگر دهم بی التوح راه می در دو مرا چنان تو به شب زود بخواب مان زلف و زلف که شود در دین سینه علقه که اوست اول بوی شبنم زینت من خطه ابرو ز دست زینت دل من بدست است </p>
---	---

نیتان زهر بر دیشم اول صبح
خنده روی که در دین شاه می در دو

<p>قیامت در آن زمان بر سر آمد کسب نامه اجلات که فتنه انگیزد و لایک سر خود که بارگرا نیست نوعی که بعد قیامت تواند آمد خشن که با سپهر فتنه بیرون رود نشان روز قیامت بنامم باور</p>	<p>چنان بر لرزه آورده جلوه نام کند بفرزه کلام انبیا است که انجام کند برادر و ز قیامت بپوشد و نام کند قیامت دیگر از عسیره تو و نام کند قیامت سبیری که او مقام کند بکر معبزه و غرور بر قیل نام کند</p>
<p>چنین که قدر تو ترا فکرت نکلی را بمحشره گاه قیامت مگر قیام کند</p>	
<p>از غرور و نیر زمان بت من نذر کند و پهای خلیج سبته میگردد بوی قیامت بر دم غدا نیکویشی از دست من میاد خون شد دل من از بی صبا و پیشه از غمشه و بی تمام غمی مانده بگویم از هر قصد من غنیمت بزرگمان</p>	<p>نهد و نندیده بکم که ز غار بکشد شرمسم که نازگشت از من باز بکشد سیر رسنه امید یکبار بکشد که دوست نافه اسوی قلندر بکشد که لعل غمش هم از من جبار بکشد درو جان کشنده که سوغار بکشد</p>
<p>منفی بعد سلسله مویان شیدول</p>	

کین رسته ایت صحت کین بار	
خوش اندم که بانگ درانی براید	ز محل شینان صدای براید
ز صبح دایت سهیلی خشت	ز صبح مساوت همای براید
مندیس چون بزم شرن لباری	که لوده خون نولای براید
سخت و پرده افکند بر رخ	مبادا که افغان ز چاهی براید
مهر دست مردم به تیغ و خنجر کن	ز دست کسی که تهر و طای براید
قدت جلوه کراید کر خنجر کن	کجا چون تو کلف من قیاسی براید
ز صحنی نظری که در ملک معنی	
منشای شاه ار که اشی بر لید	
ترک من گرمی خور تو بجان شش	نویابن خدی توانی بجان شش
دل که از لبش آید سینه من میزد	دست سنی بود که در خانه بجان شش
سبح رضا تو که سوخته جانی	که سپهر انی بهر شهر تو بجان شش
چون برافروخت ز شمع بخور و	خویش کنی ندانست بجان شش
بجز حقیقت ز جان بجان موج	بجز حسرت ز کمران بجان شش
هر که با گرمی باز در محبت خود	رفت بر زحمت نهاد و بجان شش

کین

قصی از عشق هرگز نم کشد گرم سخن

و قمر در میان انبربان الشش زد

چو رخ کس که کله من سواره میکند

بگردش گشت نواک تو ام که بدل

دل تو زخم نموده ز آب و ده من

دو دزد خسته و تیغ نقابم بگذار

سیاه جلین شش منزل قطاره کن

ساز ستاره تنهاری شنیده ام

نظر ب سواد که کار از قطاره میکند

نهفته میرسد و آشکاره میکند

چو غم ز سبیل که از مستغفای میکند

که ریش کینه جو کرد و ز چاره میکند

باز جنبال که از دگر گاه میکند

سرک من ز شمار ستاره میکند

بصبر و طاقت او کیست و دهان مخفی

کسی که از سر کوشش دوباره میکند

سحر و ساقی ماست خواب چو سینه

سرد فراق و دور بر نگاه بکشاید

ز زخم خشک چه حاصل که گزاف ساقی

یکبار و عرصه گشته زفته که خمیر

بهر طرف که اشارت کنی بگویند چشم

لی قطاره او افتاب چو سینه

نزد و شش و خوشش از تراب چو سینه

بیک بیالای صد حجاب بر خیزد

و در داخل قیامت ماب هر خیزد

بزد قشند طافه جواب بر خیزد

<p>نویست حسن کرد بر آتش افکندنی و کین</p>	<p>فغان سوز که داد از کباب بر خیزد</p>
<p>بجای که سراید هر دو قسم آید خروشش در دود از آتش فغان آید</p>	
<p>چشم تو چون سحر زنهالی کند نیخ تو سحر را خمر بر خاک ریخت دیو و فرشته بدوزخ بر تیر نای تحمل برود اندر کباب بر که بر آورد زبان همچو شمع کرد بشو و نفس مدعی</p>	<p>سرمه چشم کرانی کند عشق صین در فتنه آبی گشت نرک تو چون سخت کمانی گشت عون بگشت کرم عشاقی گشت نیخ با و حرب زبانی گشت انچه بکل با و خسرانی گشت</p>
<p>انچه بغیض نظر دوست کرد مشکل اگر دشمن غایبی گشت</p>	
<p>عاجیان حج عون او کردند و فرمان نیم سبیل را بر تیغ تبر احسن میکنند بر سنانهای سپید و منبسط میکنند هر زمان جوهر تیری از تیغ بر کمان میکنند</p>	<p>عاشقان جانها فدای کوی جانان میکنند مید قرانست و عریان هر طرفی توان روز مید نیست و نایوس ملکات طاعت عشیت در دین بنان و این کافران</p>

کردن

<p>او ازین سنان بپوشتم کز رخ نگار تو کشته ز رخسار چاک راه یکسان میکنید</p>	<p>جام می بر کف بگرد و کعبه میگردان ما چوین نازخه در ارکان ایمان میکنید</p>
<p>فغانی چنین دهده بدو و اگر که بپوشد این قسم کین سیمایان بخش نامسلمان میکنید</p>	
<p>بس می نیم به خود من تشنه نهاد تبت فیر از سوختن سراج عاشق تمام</p>	<p>درین کند در بای تشنه ما چوین طوفان وزنه بال افشان چو پرواز در تشنه فغان</p>
<p>دی که خوشش بر منی ای سعادتی ای فروزش صبح مدوری بگردم کنی</p>	<p>کاه خون از دیده ام میرفت اگر تشنه ترا که شام نیره روزان با جان تشنه باد</p>
<p>صدیده از خیزد شهبه عشق باغبین حاشا غافل با اجل کاری نباشد کردی</p>	<p>کشته ز معشوق را در او بخش نیست در بلای عشق میرد مرده جاوید باد</p>
<p>چون نکرد و خوشش از دیوان فغانی چشم دوست اگر سوید ای دل خود کرده ام لا سواد</p>	
<p>میز و خنده زبان جلوه کری الاکریه میخیزد جوانان زده بر تابر سیر</p>	<p>طلوه و صفت کبک در غی الاکریه در میان پرمان شاه پیری الاکریه</p>
<p>بیر این جاک و کل میکند و سوی من هم از آن برده شین برده دری الاکریه</p>	

<p>بگرد جسم بیل بر سک جگری را که یه در دشت نیست ثقیلی اثری را که یه لشش از دود نواهی سحری را که یه</p>	<p>بگردم خون شده از غصه اگر با دور نیست ز من دعا که خراشند بگرد خانه اینده فنا چه جانی که خون نب بدست منم</p>
<p>بختی امروزه بخت منی ماند و پشور نیست کس از خبری خبری را که یه</p>	
<p>بهار تازه سرودی سیاهستان داد سب و نهد دو عالم شکست سیاهستان داد خمسین بلبل را در پرده سیاهستان داد</p>	<p>سوزنیم صبا زده گلستان داد ماله خانه سران زدی نواهی سیاهستان داد بطرا حشر اب بهایک خروس من سیاهستان داد</p>
<p>نواهی باغ برادر سیاهستان داد سکر دل خانه بهلان ناز سیاهستان داد بجند کلام دل غنای سیاهستان داد</p>	<p>ناله و خست تمام شد جهان کنت ز سر و دل چه کن نه خوش سیاهستان داد تبسمی مکن ای لاله رخ که نشاید مکن</p>
<p>فلک اگر تو بیدار میکنی فتنی بجتم شاه جهان از ناله سیاهستان داد</p>	
<p>ناله خیزند درین کجاست سیاهستان داد که چه جد با بیدار سیاهستان داد</p>	<p>زده خیزد درین طالع زنده بخت سیاهستان داد کشته عشق نواهی دل که بگردن سیاهستان داد</p>

<p> که بان مرسته خربان قیامی برآیند چه غنیمت از الطیف بایان که بجز برآیند که آن لحظه که مستانه مقابل برآیند که بکینیف همچون طایل برآیند </p>	<p> غیر عجب نون که شبنامه که برآیند خفته در مهده عادی بسمل برآیند دل یازمین ترکش تراودن برآیند شربت ذوق بران دردم برآیند </p>
<p> ناله شوق درین بادیه برآیند رو که منزل طلبان دردم برآیند </p>	
<p> درویشش بیاوه پرستی برآید از تنی بریده تنی برآید از کوی او بر تنه دوستی برآید کین شایسته بس پرستی برآید </p>	<p> از دوزخدین که برستی برآید غالی عنی کی گشت دوست برآید عاشق که زخم خورده برآید دل در بر ای گشت برآید </p>
<p> فیضی که قطع طهر از زبان برآید از کافران صاب پرستی برآید </p>	
<p> چنانکه بفره نو برآید کلون اسید کرم برآید صفایه شوق برآید </p>	<p> عشق آمد دل بدل برآید سبیدر کاه پاکبلی برآید از کده بدل زول برآید </p>

<p>گفتم که بوی من میسوزد وید فرمانده تو داند افسانه خروزی که رخت فروخت کنم</p>	<p>گفتم که بلای جان شود چندین سرفه مسیان دروشت شب خرمین و نه بزم و شد</p>
<p>در چند شغیدن تو خرمی پرخیز و هم کالان شنو شد</p>	
<p>نسیم وصل خود کرد گشتی بود نظر ز سافره دیدار و نسب طرب دورنگی نگار و نیم چشم زدون گوشه و غنچه و دافوس خرمی خواب بر باد طشت اگر نشدم چکنم غزو برده بر خشت ازه جان کشید</p>	<p>بوسن بکوبه امید در کدائی بود غم در کناره بعد حسرت بدانی بود آبکی در لب و می و که بدلمر بانی بود عجایبه سستم و داد و سبائی بود که با ده خانه بر انداز بار سائی بود و کر نه لازم سبب خود غلای بود</p>
<p>نماند دولت و دیار جا و دران در تنه عاقبت کار پیونجائی بود</p>	
<p>من پیاد او که یادش هست و در بوم بیکسرت دل پر خرم بیکسرت از آتش جگر</p>	<p>خود پیاد او اگر ناکه فراموشم کند مست بر آنه اگر دستم دافوسم کند</p>

نیزه سر کو سستی زنجیر بوی خود ندیدم	کز سحر بر مار موحد طعنه در گوشتم کند
بند کو فرماید مشکین سوز دل بصیر	من سحر دیا فرستم تا چند من فرستم کند
مهر ششم بهلوسن در بزم کمرستی	سسته ترانویم تنبذ با کلبه بر درستم کند
دیزم اگر انبیت و ساقی این دوزخ	عشق رسوا ساز میدانم قرق نوشتم کند
<p>فغنی امشب مطهری خواهم که با یکدیگر یک که بوشش آردم او گاه مهر بوشم کند</p>	
فریاد که غمخیزد نو جان	جان با ناله حبیل غمی نتوان برود
من بودم و بوشش و صبر و آرام	عجفت همه با یکجان یکجان برود
صبا و چگونگی می بود صبیح	خشم نو دل مرا جان برود
در شام ترا ملک تقطیم	ماخذ و عاير استمکن برود
زلف تو میزد پارسا را	از گوشه پیر بر مو کشان برود
کام در تو کنی چیکونه	نام تو نمی توان نشان خود
<p>دل بد چیسان خانه محضی در د تو خود چیسان جهان برود</p>	
سیم خند لی از پیچوری آید	که باد شاه من از راه دور می آید

سنی

<p>چون که خسته و افاق ماه کوه گرفت درون کوه میسرای نشاط می رسید نه میوه ماه بود که در درج عالم حس در دوشی است قدوس که در عالم غنی زمین پر نیست که در انتظار غفلت</p>	<p>خبر مید که موسی بطور می زبیرم مشی نوای سرور می آید لی شایطانی نور می آید نه که کوه طرب در بطور می آید جهان جان و دل را بسوز می آید</p>
<p>خسته باد لبالم قدس و عفو می که عالی عفو هم حضور می آید</p>	
<p>اگر چه تو حسن اورا عیان نمی خند ز جود و یار حسن مازت ز کس نیست کجاست هم یار و یار تو دیده جراتی هم جهان ز میرمن و روز کوی کجاست دل نماز هم نسو و معنی جسد اند شکسته ای طلب مانده که توان</p>	<p>زمین مانده که بر آن آسمان نمی خند که تو حسن تو ز بار کرا نمی جسد که خبر میرود و کما کمان نمی جسد اگر کجاست و کجاست زبان نمی جسد در وقت عشق باو خندان نمی جسد و می که طلقه برین آستان نمی جسد</p>
<p>در وقت عشق تو فیتی قسم ندی کن ز لاله و قدس هم در زبان نمی جسد</p>	

<p>ای خوش امان که ز موی خیری بافته اند ما خود از حلقه تسبیح ندیم گشاد شاکت نزن زلفه فقر بجای نرود صبح نه خبر که غور شبید خیران اند راه در دیده من کن که نیاید شمار دور بیاون که نور شبید نظر نمی کشند</p>	<p>نظر فیض از صاحب نظری بافته اند قدم اینجا که از ان رشته سری بافته اند کوی این طایفه اینجا که ری بافته اند نیمه صادق نفس از سحر بافته اند نیمه دریا بفران و در کد ری بافته اند ملکین همه دوستی از دیده دینی بافته اند</p>
<p>نیزه سده کشتن بلبلان که چو فیضی ز نظر بلبل و پرری بافته اند</p>	
<p>باید که گشایش غمزه را با دزد کباب نهند بر که سوار این کج که حلقه کتان اند برون که دم باو بریم او سنان درفش شالی بالا و بیای و دم انداخت و در دم طلا در شب هیچ ویر و نه نکر آسین جمن بوجوب می پاک چشم کافرت صفتش در دور</p>	<p>در کسور و لبا و کربیا و دست اندر شد هم صلیب بیرون و علم هم شوق میلان که دست من کفنی بفرودس با نواز شد بر جان و جان و جان و جان و جان و جان که بر جان و جان و جان و جان و جان و جان که می قبیل عالمی با او اجل و ساز شد</p>
<p>فیضی بیارن لعل و بلبل از دور من</p>	

بازم جان ز تو کلی بود حسرت از غارت

اگر از قول عرض گویند اولاده کرد
بعد عمری کشتن گشتم بن بکاره کرد
بازی بر حالت می باید سری بسنگ کرد
اشک اشام از دست کرد که چون بدار کرد
ز بار امان حدیث بشیر کونر کردی
عشق پروردی که چون من لذت بدارا

تا عالم تا خوانده از بیم رقیبان پاره کرد
رفت و ترک استنای سبای من کیا کرد
عشق سنگین است می باید دل از طاره کرد
خدی شمع از رخال انفسی نشو کرد
السنی درم بد که از اب تو عالم کرد
برود عالم را با کوه من یک نظاره کرد

فیض از انوش عشق امک که کجایی
تحت او کی بر کرد سنس بیا کرد

باز عشق تو در دست اند کربان کرد
تا با من قیامت مانده رسوای جهان کرد
فیض از انوش عشق امک که کجایی
کز دست او کربان باده ام خود مجب کرد
از شکیبایی خود ستم کرد که بجان کرد
شده و کمال جبریم از کشتن و طعن کرد

سینه افغانم در از دست افغان کرد
اگر یوسف از زلیخا کربان پاره کرد
عشق داور از من خلعت فراوان کرد
خدی با حسن کوبه را ان کمالان پاره کرد
تار و پود را ان کول کاغذ از شوق پاره کرد
تار و پود را ان کول کاغذ از شوق پاره کرد

بانه نشد فیض کریبان پاک از دست بی

صفتی منزه ساین که خلق کینه میخیزد

باد لب انشوخ ز من تنگ چرامی ای

ما بگو لا که نازش سینه انداخته ایم

میرسد چهره بر افروخته شمع کف

کرنه دیوانه خود یافت من بزمی

کرنه باغیر سر مطرب و سانی

جیب جان چون بر غم تنگ که

سردم انعام شش تنگ چرامی ای

او بعد سر برده و چنگه چرامی ای

عرضش صیت پس تنگ چرامی ای

سوم من غل کف سنگ چرامی ای

بر سبب بزم می ای که چرامی ای

و امن وصل تو در تنگ چرامی ای

کرنه فیض نجای و شش نکته نرسد

پیش او صفه تنگ چرامی ای

تایفه

دل بقرار عاشق جو نسیم غمزد کرد

بایسیر کردن دل کو کین اضطرار

ز نشسته کردای نکشش کرامت

جو نفعه کشته چشمم لاجال خندان

میرای سینه نکهت چون از غلوه کاشان

بیاور لطف کرد و با خیل گنار گیسو

که کینه کشیده صید می بود از تنگ کرد

که عیبه دلمین او کف است و کینه

که در خنده چون شکوه غمزه دیا کرد

که زگر و من بسا و اول او قیام کرد

سبک این غزل چشم در نمود بر درگاه	چو سکان خوشنشین بر وزلی بکار گیرد
که به سوز کار فیضی نمی آید	نه فروغ دیده مانده ز فراغ دل دماغ
<p>که سوی جسم من بت بگردانده اند</p> <p>که گویند ویران بهیست که من از تو</p> <p>من را که بر دولت منوی حرمش</p> <p>شب چون لطمه در خون زیبا که خیال او</p> <p>ان ساقی سر سنان چون جودش</p> <p>شوریت غلب زدن لب و دهنش</p>	<p>هم قبله بگردانده هم کعبه بر اندازد</p> <p>کافی و کافیه از هر طری و ذکر اندازد</p> <p>صد خار بلا اول دیده ز کمر اندازد</p> <p>در خوا که عاشق صد شتر اندازد</p> <p>از باب کرامت را خون در جگر اندازد</p> <p>آن هست تکملی در کل نگر اندازد</p>
معشوق کس تیغ و عاشق سیر اندازد	سرفه بر ترش می کاند در صف مانان
<p>که بگویم که من حسین تنه کارید</p> <p>کس دانست که این چشم من که میزد</p> <p>ای کلیم این چه دزد نمودی غلش</p> <p>همچو منصور مکرر از سر برده وصل</p>	<p>کو کب سوخته و بخت سید کارید</p> <p>کس نبرد سید که این غمزه غمزه کارید</p> <p>که به لاجرم که یکسر بر تو دیده کرد</p> <p>شاه را بهین که بان محسرم لیس کارید</p>

<p>گر ز لیلی بوس مهری بخون دست اندک میکرد مرغش پرستیدن بت</p>	<p>تا تو بایچه در راه کرلین بادید کرد هر صدمه رفته طواف در و دیوار کرد</p>
<p>غنچه صبر و غرور و هوش نهی بر بود و ز دره بین که بان قافله سالار کرد</p>	
<p>دشمنان باز هم فتنی ساختند یارب آن کل کشش امید کجاست کعبه و تکیه بگزیند و عرفان من در شکم اید ز بقیان ایستاده خاک لوی از دست نهندت که یوسف ^{علیه السلام} چه کنم در حبه میخام من میکش خاک آن سوخته جانان که چو خورشید ^{جنتی}</p>	<p>زین بایم تکلف سخنی ساخته اند که هر گوشه ز بولش منی ساخته خود مسلمان و خود بر منی ساخته که ز اسباب جهان آگهی ساخته چون چه بر منی ساخته اند که غم و درد تو با منی ساخته اند بهر غمزه ناوک فکری ساخته اند</p>
<p>سوار و مهر بن کام میراید باز آید و باز آید و قد کشیدی شوقم خیالت بود که تو کردی</p>	<p>با جود تو یک قسمه ایام بر آید غمتان خواند که ازین کام بر آید کام دلم از نام و حسام بر آید</p>

مشتاق حرم گر نکرد چون نوبتی را	در غیبه ره گنجینه را حرم برآید
بر طرکه که زطلعی نور تجلی	کین برق برایت نه زهر بام برآید
زین گونه هر صبح که از بام بی	خود شد ز جلف نس ازین بام
زین طالع برشته حال است که هر که	
کام دل فتنه ز تو خود کام برآید	
مسوز دل که در گرمی ملاک خواهی شد	مباشی این همه انش که خاک خواهی شد
باب دیده خورشید و شوکتی	مگر و طش منده پاک خواهی شد
مباشی خمره باطن که عاقبت چو	بهاک باطن جاک پاک خواهی شد
سیر مندی می کنند که غرور مزار	که سر مکن بدرون خاک خواهی شد
ز صیدگاه اجیل جان برون بجای	بمیله گز رسک ما مسلک خواهی شد
نفا دانی بام دل ده زینبار	و گرنه تا ابد اند غمناک خواهی شد
منه فریفته دوستی کسی فتنی	
که هم بدوستی او ملاک خواهی شد	
درد که در جان بجز افسرده دل نماند	نخ منماند در حرکت مندل نماند
بروی زمین زرد و دل تنگ بکسیاه	بکسی سبز و شاد و برین زهر کماند

<p>بر خاستند سیم و بیایان تن پرست نام و نشان اهل کرم بود بر سبیل علی گرفته پیش عملی نامرست سند کارنامه مستی عجب زرد</p>	<p>کلیت ز صوفیان ترا کسل نماید نه نام ناپدید و نشان بیجان نماید و آن هم که ماند از عمل خود غسل نماید جز نقش کارخانه صین و کجیل نماید</p>
<p>فیضی ز داستان تجربه کیش و الی که تحت طغول قیاس نشاند</p>	
<p>این خواب که ز دیده جان بچند کنگر ششم نظری بر رخ من پیشین است بر و آنکه مرصع افتاد در نقش بگویم ترونی با دو جهان است بر در خیمه زدن خواب که چشم بستم می نیت و ایمان من از غایت گسی</p>	<p>خوابش توان گفت که بیداری بود درستم بسط و من عجب کسل بود کامش زلف و زلفش کجیل بود این خواب که ز دیده سید در خجل بود در دست ز بیداری باوید سبیل بود کز خون من دل شد و مرگیت کجیل بود</p>
<p>فیضی لب خود بست که در عظمی شاید برق بای فرورفته کسل بود</p>	
<p>کوه کن که در ملک دوزخ ز سرش کرد</p>	<p>کوه شکافته با در دل شکستش کرد</p>

ساخت
ماه

<p>خاک و خون تو ای عشق و تو ای محبت ز لب و لعل تو ای عشق و تو ای محبت ز آبرو و ز سبک و ز کعبه و ز یاد تو ای عشق ای که بگفتی و ز با تو ای محبت تا بیا این پیش تو عشق ای که عشق</p>	<p>ای که از عشق و کل عشق و با عشق غم و اشک و شکر و بهشت و بهشت عشق و محبت که در محبت و محبت عشق و محبت که در محبت و محبت عشق و محبت که در محبت و محبت</p>
<p>دید و این ترا عاشق و محبت کرد</p>	<p>عشق و محبت که در محبت و محبت</p>
<p>افزون تو در زبان نکند جانی که در تو عشق و محبت که در عشق و محبت عشق و محبت که در محبت و محبت ای عقل ترا عشق و محبت که در عشق و محبت</p>	<p>عشق و محبت که در محبت و محبت عشق و محبت که در محبت و محبت عشق و محبت که در محبت و محبت عشق و محبت که در محبت و محبت عشق و محبت که در محبت و محبت</p>
<p>شکره بود زبان فیض ناله کوه که در محبت و محبت</p>	<p>عشق و محبت که در محبت و محبت</p>

من فربه استمندان کجاست	در عالم دل و جان کجاست
کرانه کرم گشتا من نیست	کرانه کرم گشتا من نیست
از شوق تو جان من کجاست	از شوق تو جان من کجاست
مستی که تو فانی است	مستی که تو فانی است
در برده دیده ام	مستی که تو فانی است
من هر نوعی هستم	مستی که تو فانی است

یک نقطه در حرف عین تین

در دایره استمندان کجاست

زلفه سنگ دل من بدست نمی آید	استمندان در دست من نمی آید
بجان کسبم و جان من نمی آید	زبان فادام و کسبم نمی آید
خیر زبانه دارم و زبانه نمی آید	کسی که رفت و ندیم خبر نمی آید
خیال داری جان من که افتاده است	که خبر می آید و او در قطره نمی آید
عجب که کار من از جگر نادره کشد	نویز و جگر من و امشب که نمی آید
و قیاس قدر رنگ را نمیداند	بگو شناسی نشان در کس نمی آید

بیش ویت سیر منی و بدست منی

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

سوق در میان دل خن و دهر گرم	بر دای سپهر که بر سر که تو ای شمع
سایه غمزه و سبیل طاعت بودم	رو که درخت نامین پختنی بود
نایب شمع و شمع دهنی و شمع شد	که در آتش که رسم نور سالی بود
حرف مقدر و اوراق ملک باز	بر که که در دهنه خط پیکار بود
<p>نقصی این نیت که یافت کرد عالم</p> <p>سود سالی می آردی سود سالی بود</p>	
بیا که در کس بلخ شمع کرد	بیا که در سبیل دوازده شمع کرد
نزد خود بر آید و چمن می آید	بغیر غمزه که در دفع محبت شمع کرد
فصل بهشت بر این ایام آباد کل	بر شمع است که مستانه بیت پر شمع کرد
نور سالی و سبیل سبیل بود	که در دهنه شمع دوازده شمع کرد
<p>در دهنه کل گرم نیت می در شمع</p> <p>که در دفع محبت ناکند شمع کرد</p>	
خط کان ستم افزین نور سالی	بر فتنه برات کین نور سالی
من کشنده او که ناز سبیل	و صکو صین نور سالی
چون شمع کشد قفل غلاق	دست اجل افزین نور سالی

<p> شکر تو در خفا بی حیا غیب است که فضا کاشت گلش کر عزمی به دلورده که در عالمی که در عالمی که در عالمی </p>	<p> شکر تو در خفا بی حیا غیب است که فضا کاشت گلش کر عزمی به دلورده که در عالمی که در عالمی که در عالمی </p>
<p> فیمین غمسم از دست کز ازل اول این غمسم از دست کز ازل </p>	
<p> ما از غم تو چو پند و غمده که این دو شکر میکند روزه خود را که گفتی نزدای من چو چمن میکند خنده که این غم درین میکند غیر و بیگ چشم زدن میکند </p>	<p> ما از غم تو چو پند و غمده که این دو شکر میکند روزه خود را که گفتی نزدای من چو چمن میکند خنده که این غم درین میکند غیر و بیگ چشم زدن میکند </p>
<p> فیمین اگر ترک فستونی کنی حق تر نامه درین میکند </p>	
<p> چشم تو ز فضا باج کسود بر لغت ز باج چشم کسود </p>	<p> چشم تو ز فضا باج کسود بر لغت ز باج چشم کسود </p>

<p>که غم می بد تو را چو غم من است سوی تو بزمی و من به کس نیست ایزد روزی غم من را بدست نه صبح بگذرد که با غم من دل من و جان من را غم من</p>	<p>همه که می از تو ای کس نیست تا که کن با تو ای کس نیست نه که کن با تو ای کس نیست نه که کن با تو ای کس نیست نه که کن با تو ای کس نیست</p>
<p>عشق از شمع در فالو شمع گلگون که بخت بد تو را شمع را شمع شمع من را شمع تو را شمع نه که بخت بد تو را شمع را شمع نه که بخت بد تو را شمع را شمع نه که بخت بد تو را شمع را شمع نه که بخت بد تو را شمع را شمع</p>	<p>ای کس نیست با را جا مهر و خون مهر و خون تو را مهر و خون نه که بخت بد تو را مهر و خون نه که بخت بد تو را مهر و خون نه که بخت بد تو را مهر و خون نه که بخت بد تو را مهر و خون نه که بخت بد تو را مهر و خون</p>
<p>بخت بد تو را بخت بد تو را بخت بد تو را بخت بد تو را</p>	<p>بخت بد تو را بخت بد تو را بخت بد تو را بخت بد تو را</p>

<p> عشق تکی سوزنا ز غم و دانا کم کند و دل فکری بی سوز که نقش در دلم نمی بینم چشم غمخیزم که در غم سختی ز دل بر می آید و دل در غم خیزد که در غم روی به غم نشو و نما از سبب ما شری و حق فضا که غم </p>	<p> لی سلطان ساند عشق تا به نام کم کند عین کمال عشق ز غم و دانا کم کند از کس بر کان نشاید تپای بهار کم کند ترس ماین سنگین دایم که در غم تا یکی صیبت غم و دانا کم کند بجز تا یکی تا اجل دست و کربا کم کند </p>
--	--

نظم من سیر و نوبین کرد و غم
باین غم که در این دم که در این دم

<p> در غم که در غم که در غم که در غم در غم که در غم که در غم که در غم در غم که در غم که در غم که در غم در غم که در غم که در غم که در غم در غم که در غم که در غم که در غم در غم که در غم که در غم که در غم </p>	<p> در غم که در غم که در غم که در غم در غم که در غم که در غم که در غم در غم که در غم که در غم که در غم در غم که در غم که در غم که در غم در غم که در غم که در غم که در غم در غم که در غم که در غم که در غم </p>
---	---

نظم من سیر و نوبین کرد و غم
باین غم که در این دم که در این دم

در بوستان سیم صیارا انترماند	ایمنند و غنیمت طوبی و کمال و شاد
در بوستان سیم صیارا انترماند	در بوستان سیم صیارا انترماند
<p>سجده و تکیه و کبریا و سجده</p> <p>سجده و تکیه و کبریا و سجده</p> <p>سجده و تکیه و کبریا و سجده</p> <p>سجده و تکیه و کبریا و سجده</p> <p>سجده و تکیه و کبریا و سجده</p> <p>سجده و تکیه و کبریا و سجده</p> <p>سجده و تکیه و کبریا و سجده</p> <p>سجده و تکیه و کبریا و سجده</p>	<p>سجده و تکیه و کبریا و سجده</p> <p>سجده و تکیه و کبریا و سجده</p> <p>سجده و تکیه و کبریا و سجده</p> <p>سجده و تکیه و کبریا و سجده</p> <p>سجده و تکیه و کبریا و سجده</p> <p>سجده و تکیه و کبریا و سجده</p> <p>سجده و تکیه و کبریا و سجده</p> <p>سجده و تکیه و کبریا و سجده</p>
<p>سجده و تکیه و کبریا و سجده</p> <p>سجده و تکیه و کبریا و سجده</p>	<p>سجده و تکیه و کبریا و سجده</p> <p>سجده و تکیه و کبریا و سجده</p>
<p>سجده و تکیه و کبریا و سجده</p> <p>سجده و تکیه و کبریا و سجده</p>	<p>سجده و تکیه و کبریا و سجده</p> <p>سجده و تکیه و کبریا و سجده</p>

مهری با بر قیاس بدستش و نور الدرد	نزد شیر آهنگر جلدی بدستش
برستی و شکر و خنجر و جگر	ناید که کنس سبزم نو به شمار درود
نماکی بجیب بود و شمشیر کل مشکین	سفید کل بدیده من غار درود
کی طعم دزد نکست خجالت کوثر	سباز کدو من بر لب و سباز درود
بکسل خواب غنی اگر غنی بود	بکسل خواب غنی اگر غنی بود
بکسل خواب غنی اگر غنی بود	بکسل خواب غنی اگر غنی بود
شیر و قند لک و یک لک و یشت آید	در هر کجی که بوی بدی خوش آید
هم آید تو بیلای کافر جان خیر	هم آید تو بیلای کافر جان خیر
فاش بودی بنا که در کعبه کائنات	صوفی نکبست شمع سوی کشت آید
بندی که نه جای درگاه کشتن	بایستی و صفتش ای بر طرف کشت آید
سهم و خیر خدایم از در و صفی	فاش زهره سبزم از در و صفی
سلطان و کل بر کشتن و صفی	سلطان و کل بر کشتن و صفی
بر کشتن و صفی	بر کشتن و صفی
چه سازد عاشقی که در قفس جان کی	مباد امید بی خون من بشیر خدای
بر خود در دولت دیار محروم	نوشتم نام بانه زهر چشم حریف

<p>سینه صبح بجز را چنان بر من خسته بستم طبیعت خفاصت را در من نهاده عین و بزم بیا و بکش من ز من سر خال و خال بیا و بستم بر زکیم دلیلی بمانی و بزم</p>	<p>که بزم بزم و صفتی بمانی و بزم که بزم بزم و صفتی بمانی و بزم که بزم بزم و صفتی بمانی و بزم که بزم بزم و صفتی بمانی و بزم</p>
<p>خداوند زبان عالم را در دست خود خداوند زبان عالم را در دست خود</p>	<p>خداوند زبان عالم را در دست خود خداوند زبان عالم را در دست خود</p>
<p>چو ی برسی زمین حال دل خود را سپهر را هم کن بزم و بختی بزم رفیقان بزم و بختی بزم کرمه بزم و بختی بزم اشادت بزم و بختی بزم کرمه بزم و بختی بزم</p>	<p>چو ی برسی زمین حال دل خود را سپهر را هم کن بزم و بختی بزم رفیقان بزم و بختی بزم کرمه بزم و بختی بزم اشادت بزم و بختی بزم کرمه بزم و بختی بزم</p>
<p>کرمه بزم و بختی بزم کرمه بزم و بختی بزم</p>	<p>کرمه بزم و بختی بزم کرمه بزم و بختی بزم</p>
<p>ترک من بزم و بختی بزم</p>	<p>ترک من بزم و بختی بزم</p>

<p>همه بجا می آید فیه ساز گرفت فرستاده که در این چرخ فرستاده که در این چرخ فرستاده که در این چرخ فرستاده که در این چرخ</p>	<p>همه با در غنای نور در این چرخ در این چرخ در این چرخ در این چرخ</p>
<p>نیم شده حاصل دست که کن</p>	<p>نیم شده حاصل دست که کن</p>
<p>فرستاده که در این چرخ فرستاده که در این چرخ فرستاده که در این چرخ فرستاده که در این چرخ فرستاده که در این چرخ</p>	<p>فرستاده که در این چرخ فرستاده که در این چرخ فرستاده که در این چرخ فرستاده که در این چرخ فرستاده که در این چرخ</p>
<p>همه بجا می آید فیه ساز گرفت</p>	<p>همه با در غنای نور</p>

<p>بمنده و صبح من که او نیم شبم زمانه زین و زین شد منو مکتوبند بلاست که سر و سر و سر تا و برند تو دوست چشم تو که خراب است خدا کند خدای از چشم کافرا و</p>	<p>سر کشان و دلی جان ۱۱۱ که دور چشم تو زین که صد قران ۱۱۱ بر اندازد و لی لکه چشم جان ۱۱۱ که بخوشی خدایه و پستان ۱۱۱ کنش و کمر و تیسر بر کمان ۱۱۱</p>
<p>میر سحر زنی که از کایت تو نهار و نهاره الماس بر زبان ۱۱۱</p>	
<p>می نام و دم ز پی ناله می رود ایر بهانه زمان می رسد ولی ای جبری از خدایات لب بند و چون کنم طایک فریب او ای دای جون نیم که جوی نام از دوان دورم بران و ملک این شهر حسن</p>	<p>و تنگ جان مانده ز زبان می رود زین شست و شون و زان و لاله می رود کایجا سخن و جهر سیاه می رود کز یک نگاه طاعت حد سار می رود بانا از دم دو سه هر کاک می رود کرم نمردم ز شش ناله می رود</p>
<p>مبغی بگردش از تو و بعد کیم شاه کجاست زخ که و چه نیکار می رود</p>	

ش

عاشق را که گوید بر سر کرم که سست اند	کاینها بیکدیگر جوی و کاینها سست اند
بایم و خاکسترییم و در وقت محنتم	تا صبح خورشیدت سست و کج بشیند اند
ساقی بیا بداده که سستیان بزم عشق	بایم و خوشیست پاک دل و محاسن
و بهای عاشقان چه بایم و نقتض	کرد و گزیند نقش و نقش کسب اند
عاجل شود ز کج محبت که سست و جان	بهر کرد و بایم و غلب این خفته اند
طرفان فتنه خست و بهر جا که بگرزند	در باد و در آفتاب هم من سست اند

ضیفی قرین بچشم اهل عشق باش

کین قوم در عرب و دغا بزمی اند

عشق گویم که سبک اند نباشد	حسن تمام که جاودانه نباشد
صفت زبان سست و غمت	خاصه تکلف و در میان نباشد
عمر تبارج یافت سست و	چشم تو که فتنه زاده نباشد
به نفس در غم و سست ناله دارم	عاشق سست با ناله نباشد
و نه بماند افتاده شعله شش	اقل این باین زمانه نباشد
با و سلامت سرگشته باقی	غمره حسه مد کر من بکانه نباشد

جان تو فتنه برون کالبد اونی

چشم و ابروی ماه من بگریه	جای قدمی در آسپاده باشد
عاشقم دیده است و نمی کشم	بسته و بی کلاه من بگریه
غزه اسباب کرد زهره من	ای عزیزان گناه من بگریه
تیره روزم ز آفتاب زخا من	مشیر ابو نگاه من بگریه
در ششدهن قسم نشانه ندادم	دختر کار آسپاه من بگریه
از خود دردم کرده است	علم و عده من بگریه
	این همه سنگ راه من بگریه

شعر فیضی گرفت عالم را
شاه خیرای شاه من بگریه

ز سینه لیر میچرم ای تو در راه	بغیبه سر خانقاه سبزه براه
مرا در سو و بران ترک نیست و عوی	که گر زور کو اوست بیکانه بر آید
عجبی به بوا و سان هر کنار زهره	که خاکت کردم و ز خاک من بپاید
توز طلبای کون کر حشمت می برافا	به روی میسکه صدق تو خلتاه بپاید
ز خون طوق طلا بکن که در تقیات	مستشده عشق تو ز خاک غرور او بر آید
خدا بر غره از رخ کن از من خدایت	که در غای و غفتم بیک نگاه بپاید

بست و راه ارادت بنیاستاده یعنی	که هر راه که دوری ز بادشاه براید
جهانگشای جهان در شاه که عاری	که از روی جهان زمین جهان بپایه
همیشه تحت نشین باد و بارگوه خفا	
که کام خلق ازین تحت و محکاه براید	
بر که دست من طلب نام سپرد	بقل از قهر و صبر ز ارام سپرد
گفتم و بر سوی تبار من کرم می	از یک نگاه زهره اسلام سپرد
خواهم بی کام و نام می کام	نور بهای گریه ناکام سپرد
کوفه گیر بدوی و کان کفر و ش	ان اگر بر لب این بهشت نام سپرد
اه این به خنده ات دید ز قمار کوپا	شکر و شش فافه نام سپرد
من از کجا و دعوی از او کی عفت	کا زاده و کون این نام سپرد
تا بخت منی از حسد که عفتی بزند	
آتش در زبید که بس نام سپرد	
بی وصل بایع عمر ناکام سپرد	بغزو و شیم نادر و چشام سپرد
دی شهبور ز ناز کجا کرم سپرد	شیدیز عمر من که سبک نام سپرد
رفت از کس شمر فلان با بدور من	من هم نیم عوده سپرد نام سپرد

کلی نبودی پوشش که با کرده نگاه	دیو فرسید جگر و بشنایم میسرود
بر بخت صراحی می دیمت می کشیم	لی اختیار لب و لب جام میسرود
دل می طبعد بیکاکل از دست کش زلف	سپس مرغ کر قفس سوی دام میسرود
فرض کن سبزه که دانه شیرازی است	
چندین ششتم که بر دل چو دام میسرود	
پاکب زدن را بکل روان نظر نشان بود	آبرو دید او قوتاب بکر نشان بود
منیر غمی با زار شیرین زبا نشان بود	عشق در او نام که بر سر در شکر نشان بود
در جهان پاکب و شوق از خون من بود	منیر غمی که بکشد این خبر نشان بود
کارد و تیغ خلق بکشد و گریه بر نشان بود	زمن در این محبت را منیر غمی بود
بواهی پس فایز ز سیل اشک نشان بود	خس از سر کد آب بند او کز نشان بود
باقی امشب سحر ششم که در دل نشان بود	کریم در هر حسره عهد در دهر نشان بود
چرا فرض لب فرو بند و خوانی را کن	
منه غنچه غنچه اگر پدید او کز نشان بود	
که این مرد به ستا خسته درود	کریم اینست خود سینه درود
برخ است و دهنده در بر لب	چرا اینست بر اینست درود

مندان قنار کان باغ اترس	سلمان است در دل کیست درود
بز قفس حبس بختانه	برای سجده همیشه درود
ز سیر موی که بسیر است	هم در خسته نشسته درود
سلام کرم و جانی دروم	که چون می بدل و برینم درود
کوفتی پی دست کزاده	
کف دست که بکشد درود	
این شمع بزم کیت که آید درود	وین شمس که در شب دیگر درود
زندان که محسن علامت ملک عشاق	نارنجی که دای دولت منصور درود
شایسته فروغ محبت بزم درود	گرچه در راه که جسمی درود
قدر فعال در کائنات با کس نیست	که کون جسته راجی منصور درود
در یاب که تشنه محبت فانی است	از خاک هر کجا عالم درود
بابا بس است بفرج و کج نمکیده	در غله اگر طریقه درود
فصلی قناد با شمس که تا که کیت	
تا اسبجان اگر سر غره درود	
اسک که برو و برو هم در نشسته اند	طری در راحت دو جهان در نشسته اند

<p>چشم جنبه دار و درین راه که مانده از جان منتر سنن ایامات ایامیکه در درویشین که در کشتایان بکلیت علیهم السلام که در کشت دل در من منبت که در است که</p>	<p>خط و قلم بانی جودت که منبت ایام براب خط و قلم بانی جودت که منبت ایام نقش و خط و قلم بانی جودت که منبت ایام نقش و خط و قلم بانی جودت که منبت ایام نقش و خط و قلم بانی جودت که منبت ایام</p>
<p>نقش و خط و قلم بانی جودت که منبت ایام نقش و خط و قلم بانی جودت که منبت ایام</p>	<p>نقش و خط و قلم بانی جودت که منبت ایام نقش و خط و قلم بانی جودت که منبت ایام</p>
<p>چشم او که غنیم جان نشود اصل از دست من بر زبان را حسن در عرض و طهره و غرض شک من که در دین منتهی عفو من که در دین منتهی دانه ام دل بدست غره ولی</p>	<p>چشم او که غنیم جان نشود اصل از دست من بر زبان را حسن در عرض و طهره و غرض شک من که در دین منتهی عفو من که در دین منتهی دانه ام دل بدست غره ولی</p>
<p>نقش و خط و قلم بانی جودت که منبت ایام نقش و خط و قلم بانی جودت که منبت ایام</p>	<p>نقش و خط و قلم بانی جودت که منبت ایام نقش و خط و قلم بانی جودت که منبت ایام</p>

دیگر غلامی که گفتن میبرد و بعد از او	سپرد که سپید و پای هر یک میبرد
لین تر که گفتن میبرد که گفتن و لم	و بعد از او پای شکست میبرد
بدر خاک و خون و غارت و غارت و غارت	قادی که گفتن میبرد و بعد از او
با کعبه و کعبه و کعبه و کعبه و کعبه	با کعبه و کعبه و کعبه و کعبه و کعبه
بلند و بلند که جان و دم و دم و دم و دم	با کعبه و کعبه و کعبه و کعبه و کعبه
خدا ان کلاه می کند حق و کعبه و کعبه	با کعبه و کعبه و کعبه و کعبه و کعبه

فصلی در بیان طریقی که از آن میسر است

که از آن طریقی که از آن میسر است

خدا ان کلاه می کند حق و کعبه و کعبه	بر نام و طاعت حق و طاعت حق و طاعت حق
بلند و بلند که جان و دم و دم و دم و دم	با کعبه و کعبه و کعبه و کعبه و کعبه
خدا ان کلاه می کند حق و کعبه و کعبه	با کعبه و کعبه و کعبه و کعبه و کعبه
بلند و بلند که جان و دم و دم و دم و دم	با کعبه و کعبه و کعبه و کعبه و کعبه
خدا ان کلاه می کند حق و کعبه و کعبه	با کعبه و کعبه و کعبه و کعبه و کعبه
بلند و بلند که جان و دم و دم و دم و دم	با کعبه و کعبه و کعبه و کعبه و کعبه

فصلی در بیان طریقی که از آن میسر است

از عین بابت کین بر منون سیر اند	
دل بسته کرد سلسله جانم خرم	ای دل نمی بخور که ترا بر رسم خود
دل از کجا و از کجا می کشی	کاشانی قند و قند ز غریب هم خود
تا به دل گیتی نه ای به بدست گیتی	خواب بر تر او و دور از یک رسم خود
محل کیم به چو نه به دست رسم	تر رسم که پای تا تو رسد هم خود
بسته ز غریب که رسم یک رسم خود	قد بر کعبه و دخی که رسم خود
منون بخواه علی و منون بخواه	کین که بابت یک رسم خود
فصلی از کین سیر و کین و کین	
این کینه کاشش شکستم خود	
دست بوز خود شکستم خود	بوز خود شکستم خود
زهره ماروت فریت سحره	باز بلیان راره اسون ز نه
بر که می از دست تو بدست خود	سنگ به شکستم خود
بزرگترین کو چکانه سخی	کینه و کینه و کینه
خوشتر و خوشتر و خوشتر	شکستم خود شکستم خود
عقل که در حلقه تراف تو رفت	کینه شکستم خود شکستم خود

زرد و فیضی سبزی کو برینق

طعمه که بر کز نزد اکنون نهند

بایکاه قیامت که ماجرانشند	کنه کسبه نکاله کسب نهند
ناله دانه ارادت پروی کرد آلود	نشسته ایم بعد از ناله طبع نهند
بنامک ماه یکی شود و ولایت غن	سربو وصل بر بند بر نهند
یکایک به دل غم محو که شود کلا	که نهند و پس نکاله کسب نهند
سرخند عین لب به عمار کابل طبع	نکاله نهند عین لب به عمار نهند
کجا من و دل اند و کشتن فیل چه نهند	ای باب کوه ربانی بکس نهند
وی ز صدق برادر که نهند و نهند	نهند بر کشتن اجابت بیک و نهند
مکن تامل اگر خصمه خون نهند	اگر کشتن تامل تو هم نهند

بهر شاه چو نهند نهند نهند

سند که نقد دو عالم بیک نهند

کل شکفت و باد نوزدی من برای	جام نشست و نهند نهند
عاشقان زلف و کمر و کمر و کمر	عاشقان زلف و کمر و کمر
نم می دیوانه و کشتن و کشتن	چون نهند نهند نهند

می پرستان بس که در دایه هر جا	دور نبرد کردین باله سر و از جای نشد
قافله می کویش کن ای کوشش برود	در حصن و قبیله نماید این همه خورای نشد
می پرستانش ای کوشش برود	در کعبه زندان صراحی دادند و دایه نشد
بهره نشان و بخت افشای جویان	خمش من زمین کن که ملک بستان
مجلس کرد این درین مجلس که بایک	کل این دایه فنا بخشید جلالی
شاه اسکندر منشی که کرد در مملکت	بهره بخشید حصن و کعبه خورای نشد
مندی که چون نشانی خلق گفتند	فهرتین خبر بنشین بس که بستان
کام دل بستان ای کوشش که بستان	
کام دل بستان ای کوشش که بستان	
سپیدی خورشید که شد شمشیر	رخسارین خورشید که شد خورشید
ساده لوحی من که بنوازم سیم خار	یکبار از بایه مالی رخ بر بسمل زند
دیر بی انفاقه کردم که در راه سیم	بهره جویج لشکر راه صد محل زند
خواه محلیم شب را نیم خورای نیم	بهره بکارد و این راه در منزل زند
دیکست صبح طوفان بلا افتاده	ایکبار جویا نور دین سبک از ساحل زند
که بایه سر و دایه ای خورشید	نفاق بیلی که از انوار بکامل زند

<p>نصفی استیلاست سیه بزم افروزنا</p>	<p>صبح کز ناخنده بر افقال سنبلیله</p>	
<p>صحنه کز صبح جوید ناکشیش بخو تازیانه ناله کز کیم بیدار قلقت الموح بحسن نغمه کز عین کمال یکدم ز دست او دور انته حدیث تک باش نیش من از دهنه است</p>	<p>ساقی جان نیز گشت صبح روز بشکریه شدم بهر کس کن کسبیم جان من و جان نیم تو ای کز در خیز گرفتاری سینه بر دم تیغ تو فضا کرده کز تو دی و دهنه</p>	<p>ساقی جان نیز گشت صبح روز بشکریه شدم بهر کس کن کسبیم جان من و جان نیم تو ای کز در خیز گرفتاری سینه بر دم تیغ تو فضا کرده کز تو دی و دهنه</p>
<p>نصفی داده است بر تو</p>	<p>استدک الله عید عید</p>	
<p>خردمند بی سخن بجا کوشید من الوانیه العنایه ولی این با این تنها</p>	<p>حزینت فعل و بین با کوسه کی عقل و کباد من و کی من از حرف طاعت سر زخم</p>	

<p>نماد و غنای پروای کسی نیست دل تو خون من خون جان کوهر و زنجار بهدر و زنی که ششم زان سگویی</p>	<p>بگو ایندین حکایت را گویند فان به مری پروا کوی نیست بجز برین همه که مستم را گویند</p>
<p>چو غم من این حال از غم نه حال شید با غم را گویند</p>	<p>چو غم من این حال از غم نه حال شید با غم را گویند</p>
<p>که دل که ز شیخ نور و چاک نیست سند ای عزیز من همه بر خاک نمایی از کشتن با یکدیگر باک نداری ای شایسته در این همه شایسته بر خاک هرگز رحمت سینه فراتر از عالم فاغ و غم از کبری انعام که عشق تلاشت برین نیست که در دوزخ خوش شید و شایان چهره و دل و کانا</p>	<p>با سر که ز شمس نور و چاک نیست سند ای عزیز من همه بر خاک نمایی از کشتن با یکدیگر باک نداری ای شایسته در این همه شایسته بر خاک هرگز رحمت سینه فراتر از عالم فاغ و غم از کبری انعام که عشق تلاشت برین نیست که در دوزخ خوش شید و شایان چهره و دل و کانا</p>
<p>قبضی بی فرمان دل و دین و نای و لای و نسی خون تو با دراک نمایی</p>	<p>قبضی بی فرمان دل و دین و نای و لای و نسی خون تو با دراک نمایی</p>

در کفر محبت تمام کینه نهادن	طین را انید خستید و دل غمزدان
کو بیک شعله چو دود ز تو بماند	و یزدان که چون این شمشیر بماند
و حق را در سینه چنان زیند و بکشد	سین را که کشت و زخم بماند
ما سواد لوح هر کس پیش کی تو ایتم	و ده سسین عقابری دل اوستاد
روز و ماه کنی از لی است سحر کینه	چون انگار کرم روزگار استاد
کنی بخانه از من خانه بی که داری	لین دعدوی فم شمشیر نهاد
مهر و قول تکلیف پیش نهاد روزگارم	مهر و معرفت خزان که افتاد باشد
فرض است بر ملائک است بر از نظر	و زمانه که همان حق و حقیقت باشد

فیضی بود طالع رنگ سفید روی
شش ماه استقلالی باید او باشد

محمد و عاتقی که کلاف عقل و دین نهاده	ولی بزرگ است شمسای تو نه از دین نهاده
تا نامم بخوانی و خبری که غمزد	بزرگش که شمشیر بهت بزرگ
و او در کسبش که بنا بر حاجت	هر دم زرقه قاعده بزرگش نهاده
و امانت نه بر زده او بزرگش	بظن که در حجاب رخ استین نهاده
هر که که بر زم از صف غمزد	ولی نه در عریده رود و کین نهاده

<p>باز گناه و غایت مهری که با او داد</p>	<p>اگر ز بیم زشتی طوبی است و بد</p>
<p>فیضی میرسد به بخت کار و بخت</p>	<p>بختی میرسد به بخت کار و بخت</p>
<p>دلم اندر سکایت ز جانی باز دارد چه شد آن نوکر که هم ترا نمی کشد چو دستم نه بر دست کسی که با من ماید برخ عرق فشانش نظری تا ملک الله عبدم دل و بجز ز حال باز دارد خط جادو از زان لب نبرد ز قهر تو ز باری عشق فیضی بسی میزیند</p>	<p>که زبان تیر امشب لب من بکار دارد مگر ز جرم جانباره او بخار دارد که خطای سپهر خود را کف است و دارد که نهاده جلوه لوح که استخوان دارد که به بغیر از منی دل بدلم غرور دارد چه بلار شد لبی که چمن بهار دارد تو نسیم بکار داری جو عشق کار دارد</p>
<p>مهر تو شد چو اگر آن کافر بی باک خواهد مگر حوران ز گرمی غرقه کوثر نوزاد مهر که با در صندوق را که در هر دو مشت که استغفار از اینست کلان رسد</p>	<p>سعد شیرین وین در حلقه قرین خواهد که در فروه کس با رخسار اشک خواهد سینه مستی آن عاشق کنش مالاک خواهد تنه آساید و از زوفا خاک خواهد شد</p>

<p>بهر حق غمزه آتش زین بر لبی می خورم سلامت نیست در کوی محبت پایدار</p>	<p>بجز دوی و دوامی حاصل نیست مناسک یک کمر و سرف رود ای کربان چاک خوار</p>
<p>مژده یاب در غم دوستان جز نیست که این بدست تو دامن آتش ناک خوار</p>	
<p>ای حق نمون تو بجز نکند در طلوع بیایم و بی کین بجز غری از شکوه و کعبه گویند بهانش که بسج نایب من اندوه برود ای صبر کجا ای صبر که دل مر سیم کند بهی که در غم ننگش کر خاک سب میکنم ز من پذیرد سر کشیدیم و سودای ای دل ناست</p>	<p>بمخون نور کوچه و لاله میخند در صدف دیده بکند نکند در خرقه سبزه نازد نکند ان غنچه که در کسب میخند تکست بدایه که در جزایر نکند ذوقی که کباب دل انگار نکند کاشفته سرم در خشم نکند ان لقمه که در کوشش نکند</p>
<p>سواد ای تو پر کرده دماغ دل ز آن بوی که در طبع عطار نکند</p>	
<p>عید آمد بیکار نشستن که تواند</p>	<p>لی کرمی باز در نشستن که تواند</p>

کل از سر و پیر چمن کرده باشد	دیده پس دیوار شستن که تواند
دیو از دستاق نه بکشد که خفت	دندان که قرار شستن که تواند
بدرختش بوییم و در او شش می آید	هر روز بسکینا شستن که تواند
می بچش تا ناست جو خور و گشتان	لی ساقی خنکوار شستن که تواند
چون تر کش مسش کند خواب آید	با دیده بیدار شستن که تواند
<p>مستانه برون آمد از صومعه میضی</p> <p>دیده و پندار شستن که تواند</p>	
چه شد که حبسش خورشید در میخورد	از صبح عیش و بهامی سر میخورد
نزد غوطه فلک را نخواندیم و میخورد	تبار ازین صدف لاجورد میخورد
اگر زمانه حبسش طبع بگرد و نام	که خضر را ولی ازین میخورد میخورد
سوی و سلاطین و زر گلب فرو میسند	مکرو لی که اند و فوق درو میخورد
تندیم خاک و لیکن جوی تربت	توان شناختن کزین خاک در پست
درشت درو که بر سینه میخورد و کرد	نبرد طایف و دیوانه میخورد
قمانه خونی بچشون مکن که در دهان	حبس بر این بیان میخورد
قنادگان از عشق غمگینی دارند	مکر و خاک شمشیر میخورد

فشار

نیم

تو این شناخت ز امارت فیضی میباشی

که قدر و رفت ز کونین قهر و غرور

کافران با دانه و خویان خنده در دلی کن
کنشیم او و پهلوان کن ای عشق کلایا کن
گشته این سحر و دانه که در جلال
نوش در روی محبت دانه بر روی
دوستان از کف دلی مادم که چایان
بشود بیکر و دو دامن که در یاد کو هر دلی

دو دانه در میان که پیش از جدی کن
که گوی بسین با کلان راه منزل کن
هم بسین کشیدن که کار مشکل می
سوده دانه اس در هر حال می کن
باز می بندند و در کردن عامل کن
شستنی زین با آتش تقابل می

ترتیب فیضی نجاک انباشتن پیوسته

بر سینه عین دورای بوس کل می

شب که سیم خیمه لوت و کمر تیار
در دانه غیره می خیمه و دانه
بسین که گشای عشق بر فست و کل
نور و عاشق و دانه با تیار از کوی
با دل بیدار میبیدیم بسین و

قند و زهر آب کران و دانه و دانه
از صفت هر کان و دانه
دانه که گشای عشق بر فست و کل
کراد با خاموش می خیمه و دانه
کراد با خاموش می خیمه و دانه

ایضین

<p>بانه بی اندازد حرف از دور و کی که باد و کمرنگ که جو شس خم قد می کشند پس که کتابی طلب می دیم این کتاب</p>	<p>لب لبعل بوی سه سر کرم در زبان بگوید آفتاب غنچه کوئی بر سر دیوار بود اما زنی از تو تا کس از تو را بود</p>
<p>با چشمت زبانی که در دور سخن در او ای حال خیره را نفس نشود</p>	
<p>کام محبتی است درین بزم که جان می کشد بر یکدای می دیم که بیکت لی سرو پای لب فرو بند ز فریاد که دست کز شس نیده ساقی عظم که بشیرم نفس عشق ایجا ز نایست که رشتا فغان</p>	<p>بگو ایان خراب است نهانی می کشد بر صبه ملک کوئی نیکو دل می کشد کجی اقبال در ویش نهان می کشد تا تو ان شوق تاراب و توان می کشد لی زبان بکشد و علی لسان می کشد</p>
<p>لب لبند از سخن مهر و محبت زین کین سخن عاشقی دل زبان می کشد</p>	
<p>صبح است و بوی گل به بهار میرند پاست نبسته اند بیا که هوای گل کوی بروی شش گل کرم شد که</p>	<p>بسته مهر و کلبه دیوار میرند باد بسحر کی در کلزار میرند ای چشم فرگس چهار میرند</p>

<p>دانی ز بهر تر جیست پس یک بار هیچ ای من غمخوارم مشرب ساقی گما نویشت و ناله در دین لوبهار نیست</p>	<p>یکبار که در اقبال نه بر خوار و میزند نفس در بر و کعبه یکبار میزند صوفی که بر زمین سرود ستار میزند</p>
<p>رفیق دوست گشته و یکین بوی گلک دین نشین گلی که سستار میزند</p>	
<p>سحر که با دیو بیاری بیای می خند که تپیدم صفا استین نشان آمد بیار و عشرت و بر درو کار من که نام نان کلش بدین زلف که کسی که شود جی خون خود بر سر می خند چه گفته اند زمین بارگان بهای طلب</p>	<p>برای هوای کلی در دوزخ می خندند که غمخیز باز بدین جی سرخ می خند که خون دریده وی در باغ می خند برافست بیلجان بهر دایه می خند بیا و عشرت و نعل فراموش می خند کشم برود و در سر می خند</p>
<p>سیح این همه در حرف بی الویشی که خد لب نه بر ملک زان می خندند</p>	
<p>مقابل من تا مرده بر سرم نهاده مرسم دایه دل آید و دانش</p>	<p>منت جان بر سرم عالم نهاده دایه خبر بر سرم نهاده</p>

یافتن پیر چاکر نکستی بر دل	برود و دران طوطی بر رسم نهاد
عشق بر اثر اخلاص طرب غایت	لیک بنایان چنان بر رسم نهاد
دیده کرمان بر این که عشق	استیبه در گوشه بر رسم نهاد
دل چو بر آید بیار از عشق	از دو جهان قصت منم که نهاد
<p>شد سحر فیتی بره دوست خاک</p> <p>بای درین راه چو شکم نهاد</p>	
رند آن کرم روگرد دل گرفته اند	ناکرده قیام باو به منزل گرفته اند
دل خن کن جو صید خودش کرده اند	شسته باز را از پای بسجمل گرفته اند
مجوی چون دست نباشد برورش	زان کسب مکان که دامن قائل گرفته اند
دست کشی طیب کرد خشمک عشق	جان داده اند و زهر بلبل گرفته اند
انسان حسین و محال که بشکون ببرد	و چو کشید و مایل گرفته اند
ولی داده اند و چو چنان گرفته اند	و چو کشید و مایل گرفته اند
<p>فیض مثال از ستم حج کمال فضل</p> <p>بای سبب جزو ها دل گرفته اند</p>	
بر آقا صده شوق از نعل بر دین	که بیده ام بر دست شد پیچد و نواخت

<p>خطی خون اسپران چر او روی فرا خلد نسیم می نه نسیم ان هنر نه بھری کہ پیام مرید و بدون نبا به دل نہ ہا دم کہ سیرج کم کنند حدث بلیل و کل کی توان کام ہوا</p>	<p>و کرنے بی سببی حبت لالہ کون کاغذ کہ خون یکیم و رنگین کتم ز خون کاغذ نہ ہم می کہ بیرون پاد از درون کاغذ ز بیقراری و ہمای بسکون کاغذ اکر ز برک کلستان چاند زون کاغذ</p>
<p>نہو پسید بر روی من حسنہ تو نہ بی خط باز ہر کاغذ چھوہ ہو عین دلم بستہ ز خیمہ ہر دیان لیدم ان زلف کیو و بخود پیچیم ہر و طون شدہ زلف و رنگ کاغذ بیریش بد کہ سہ خد از کاغذ</p>	<p>کہ خطش بستہ ام از بستہ جان شش عاشق بود افنا نہ و فو تو نہ را می بزی خوان نہ نہ کاغذ کنوں وہ کہ اشتہیکم نہ نہ انور و تو نہ کلاہ لہر شک نہ کاغذ و کاغذ تو نہ دست بلی شدہ در کردن مجنون تو نہ</p>
<p>و قضا عظم زور و قضا و قضا را و قضا عظم زور و قضا و قضا را</p>	<p>و قضا عظم زور و قضا و قضا را و قضا عظم زور و قضا و قضا را</p>

ساقی کرم شود و ساغر می دروید بیار	هر که بگری من شش لی دود بیار
بهشت است قدم خیز ز لغم درو	آب فخر خون برده و شش غرور بیار
و مسبد هم ناده ام نه ساغر درین	تاج اقبال را عیال ندانده بیار
با در جلوه و غیر خاک سلیمان	مطلب از تیره و فواید او بیار
عوه طهر است که در بزم نرنگی	از بی سنا که گشت دست و پا بیار
عاجی با دیده چاکرت می مانی	خیزی دوری لکر از ده مقصود بیار

فصلی در بیان تشریح طریقت است

از سخن در مهابی طرب الهی بیار

ای کوکب حسن تو ناما بهر ابر	از من تو ناما فلک راه بهر ابر
خورشید من از عاشق خود روی	در راه چو ایم تو نگاه بهر ابر
لب پسنده و لم فذ فذت زفت باطن	تر استم نمود در ششم باطن بهر ابر
بر روی چو ز تو لب لغت بگو	که کم شود و گاه فسر و ننگ بهر ابر
با طوشتن از سحر مگو شید که شود	بلائی بخت و آفت که تو بهر ابر
و در عشق بهر پس از شجره طرد کرد	صد که در دین با دید پاک بهر ابر
کنفی نه چشمن تو و مخزون و نقاش	بسیاری تو ام خواهم که خواب بهر ابر

<p>دخی برقرار و بر سجده که بنامند ند غفلت تسبیح بیک اده برابر</p>	
<p>دی بجان بودل ز تن نزدیکیست باخت در پیرین نزدیکیست و تدی این سبب دقن نزدیکیست سخت ندیاسمین نزدیکیست در سخن آوی من نزدیکیست حرف عشق از هر سخن نزدیکیست</p>	<p>ای بدل از جان من نزدیکیست امشب ای بکلیه من خواهم تن و ای از لب ماوه که بر نفس جد که در طره مشکین زدی بر نفس جان بوم بخشی اگر حال خود کو بوم که می باشد بول</p>
<p>نفس از کوی تو دور افتاده شد در سفر از وطن نزدیکیست</p>	
<p>غبار نو سفت کجک الوماهر که ظاهر گشته در حقیق منظر که باشد بر فستون عشق ماهر که در فستون خون دیده ظاهر فواویدل المصاب نظر اهر</p>	<p>زهی خاک دهرت و درید منظر خیال خود بسین و دیده و دل کنستی اندر سیمون عقباتان بروای بودی الود نور اسعد نمی ترسند از باطن ما</p>

حدا بر کسی که غیر منم	فایز الحال همیشه افروز
سلطنت بکنت ناصح	بسیار چشم ظاهرین ظاهرین
ای پر سمنه قند غنایانگاه دارد	نیز بکند من است گمان با نگاه دارد
سلطان ملک و دل توی ایمنه در جهان	از دست یزد و قند چهلان با نگاه دارد
در چشمه کشکول ترا با لعل کار است	جان داده میروند نشانی با نگاه دارد
ماست جود ایم که می آید بکمال	کو هر غیر بر طبل کمران با نگاه دارد
ای مدعی نظار است سپهر در کن	کر کجاست بگو صله جان با نگاه دارد
ای دیده اشک حسرت و خونین	توی دل تو نبرد و غنایانگاه دارد
فرضی چه پیش از شال و بیان	
سیر جود و باور با نایانگاه دارد	
باده دیدم پیش از است بخت منظر	ساقا خدای صنی دوع
دختر امانت نهانی بکند که است	پروای چشم بر ساقی
خنده ساقی نمودم که یک تسویر	نیکو این عشق را ساز و مقدر
ای فتنه ی از من شود غافل	عشق و فرما ذو میسوزن منظر

<p>آنچه در دستم بود فرز در کار من بگویی و گفتم</p>	<p>بگویند هم نهادم و در کار من بگویی بگویند هم نهادم و در کار من بگویی</p>
<p>که در منی نه بود و نه در کار من که در منی نه بود و نه در کار من</p>	
<p>کشتی غرق شد و من بماندم نام ترخت بر زبان مردم و می خویش بیل خنجره و فلان شمشیر از خاکدوس مید چون انداخت شد بر کربا و بار کس سحر طوطی و همزه و سحر بیل برست را و از در گلگون قفس</p>	<p>باشمید ملک و دامن باغ و بستان حرف طوطی و شیر لب و مردم و در بمن که در میان می باشم و مردم چون بود که در میان می باشم و مردم کس که در میان می باشم و مردم باز بان خوش فریم و مردم</p>
<p>قبیله کردی و مردم و مردم ز کعبه و مردم و مردم</p>	
<p>که بهشت ربک روزی و مردم نهاده و قتل و کار و مردم که پای قتل و مردم</p>	<p>نشان راه بیلان و مردم نمهی و مردم و مردم کسی که مردم و مردم</p>

چه دادی که دهنم نهاده بکند و بدم که از تاقه و محل کرت منفرست حد طرف جدم از من بهر تاقه فکرت	بپای بنوخته ام صفر نامه هم لباس که غیر فتنه زدن ده کسی نازد پاس که می کشند نخست از رخ جان لباس
من و یک بود و این ماه بر خط خضی اگر چه پیره من ابی شود زهر اس	
طغی که شد بکشت چمن چاک منش جری بری و شش است خدا را داد ان کل که بهر شست بود استین با ان نهال تازه بکوشید کان منم که دست صید و دامن این از من بر پایی او که کز کنان باز می نهاد	بگویند بر فرشته بود پاکد منش کافه بهر دست مرد و همی پاکد منش حیف است در کف شش و خاک منش کرد بکاه جلوه اگر خاک در منش افتد مگر کلفه و کزاک منش و دوا شک کیمت این بهر خاک منش
یک خنجر ای بهت فیض بکند کسبایی پسند کرد و جانند ز لعل پاکد منش	
بطره بین شده بهر بار بنگار منش تبارک ایند از ان غرض می کنست کوار	باز بنگار کزانی و لبها نهاده بر دوش منش که لدا لای سخن کرده اند خاموش منش

<p>نوعی و فاکر نه شاد و می هم خراب کرده این روز و می شمشیر شربت پنهان چه کار اینم که ساخت حکم اگر مرا نشاند عاشقش میکند</p>	<p>که کو دست مبادا شود و فرستادن که گشته غرق طوفان بشویش منفرج دلم از شر که و شمشیر درین زمان که می حسن کرده و شمشیر</p>
<p>ترا چه دوق زخما به سبک رفتی خورشید منور کنی که در منور</p>	
<p>بنا به زخمه چینه چشم قاش زبا فکند چو لای چاکلی شده ام چرا زما نروا می کردن حرکات نگاه و می شمشیر چیت بر کشته و در تندی غمزه اسن می بری تفرق کرده قسم بر دلیلم</p>	<p>که زیر هر مژه باشد نگاه پنهانش که شمسور نظر نسبت مرد میانش تمن طبره در آینه نگاه و شمشیر بر صفت نکست چه جانت بر تیرانش سر بریده منسین در چه زخمه لاش یک کوه زده رکیت از بیا بانش</p>
<p>در بخت می بیدلی بخوان که اول نظر از خون دیده قسم کرده اند و شمشیر</p>	
<p>چرا که در خون زخمه چشم قاش</p>	<p>که کوه از سیر ناب تیغ بر کاش</p>

<p>با این دل که چنان کرد عالم نظر بند چنین که بر زده و امن سواره میگذرد کشته باز سر قستل عالمی ده و ده نشدن که در عالمی سوم چندی برسی معانی که جسم نهاد و تلخ گاهی کن</p>	<p>سیام حبیب و ز غم برای پنهانیش چو نگویند دست که بران سوار باشد مگر بچشم قیامت که نه پنهانیش که غیر یک روز آن نیست در پایش چون که می کشد که میزند یکدانش</p>
<p>معنی تنگ قبا بان طایفه فوجی بان کسی که در امن شود و گریانش</p>	
<p>اگر برای ملائک شده پای نشسته گفت بیل که بمنگر که نه و نه رسد بر سر تربت یا ناله و فریاد مکن در روزی که طغیان و یوز خود خسته و خورج در آن دلی خفت شده و از غمناک سلام که چرا این کرد خوشین نشسته و نه ایام</p>	<p>کی توان یافت بهر خاک نشین و درگاه نمود نظر که بر جایندت سببی چو درش کسته آن نیست که بکشد و نه خوارش نماز می کرد و افاق که خجسته اندیش چشم فدای اگر دیده نبود رخسار نشین عاشقان نیست که بر روز عید از درش</p>
<p>بوی دل فیضی از دیدن رخسار صفا باشد بکاشش و هرند و کوه و شاد باشد</p>	

شوخ نسیم من نکرده عفو به باریش	بچه هم نهادن مژده تو سبب باز باریش
چاکبک پیاده لعلیت کرد در جلوه کاه	بر سبب سوز صبر بود بر کتک باریش
خونریز کمانخوری که پسر یار سگ کرده	در خاک و خون کشید زبانی باریش
شعبه جی نماید در زمره می کشه	صد خون گرفته کشته عاشق باریش
چرخهای من خنده و فستق کج که بزند کاه	افزون شود نیاز من از بی نیازیش
تا بم نماید ای فلک این اقتدای را	اگر بماند از شب بجز در باریش

قصه که پیش تیغ جانش نهاده سر
در خانه قاتل بس است نه بر زبانش

کشته آن ترک بدیده کم کنی پروا دوش	مسیر زان بر نیاید جان بجا باریش
چرخ خود مشید قیامت ده که عالم بوز	آتش دی که مبد بدیم شمع محفلش
برنجی خون من و بر داشتی بازم زخا	زنده ای صحنه بدی که بغیر کج بباریش
توبت که بخت سلی را بیلای باریدن	مکن نفس بجزند امشب پر نای باریش
اول عشق است و پس زودان عیانم	وادی در بانی که آتش بود و باشد باریش
هزار جلال کعبه که محسوسم داند و نه بخت	بکریم ز قناری که آسایش بود از مرغش

عاشق اسیر زین از نگاه بجز او

نکته دهن غمزه میخواهم که بدین شکلش	
کلی که خانه بود رنگ گلشن از رویش	به بند که میباید بر دهن و دوشش
که دم گلشن و کوهستان که صد فریاد	فریادی که از خوار و سستش
میاده لوحی آن ترک کرم خون غنچه	که غنچه چرخ گلشن در کوه درازش
سایه خشمی خود شید روی من	که چون سپهر شده از افغان گلشن
یکب زبان چه توانم خشن که کمر است	بصدقه زبان از روی سخن کوشش
نه بسته نقض از حسن افرین به صورتش	از چشم زخمی در دهن و روی شکش
کجاست سحرکاری که شرفش را نویسد از پی تو بند دست و بازویش	
صمیم پیش من از صنی ملوکش	مژده اشش منور تر از شکمش غمزه
دورباش که تنگ پستاند کیرش	صف صفا بکنیده در پیش زمرگانش
نازه زو چون کل و در نازده چهارش	که بر کرد طبر روزه سر زنگش
کوسا پرده بر انداخته از هر دری	یا مکر نه درسان باد از غیب سرکش
گفت این دم دم سحر است و دینش	خنده بود از سوز و خیز و گلکش
لاله و گل سخن حسنه ز زبان بر لب	سر و تنم و بهیم طوبه کمان و دوشش

<p>چون تو بجز دل منش طایر قد طایر که بخار می دوشین سرم آورد و تن حکمت اموخته باد و حکمانه سون خیزد و دی بنود در سر استانش ای که برواشد از طبق من کوشش کشتنم باد و درون باد و کم خوش رخت بپروان کشیدم نغز و مکر و کشت کرت او نیز کند کوشش دل بند و کوشش نواه است باد شوی از وی و خواهی که بنا چار تر اشک کند در اعوشش</p>	<p>حیف باشد هر مریض من را گفتن امروز سبب رخا تو انم بود است گفت ای هست این تو و اکثرا جان این چه هستی ایست که نشد کرم می گفتن در مایه ام این مطلب ناله بیکه نیم ان هست که در بخش منجی نسبت منصور هستی بجز انیم کرمی گفت خایم و هست که بر تاب است نشاء بر مرک نشونی است که هست بهلوی بوشش از بن نادر و عواید</p>
---	--

<p>گفتم از حرف تو میاید بعضی چو عذارین جای سخن نیست در کج مگوین</p>
--

<p>خونم حلال اگر طلبم خون هائی خویش از یاد که چه منطقی روانی خویش برورد و ام طای خدای برای خویش</p>	<p>کند زانیم کشیده مرا ز برای خویش یک دیدنست و جان هوای خویش دل را چه بخون جگر آب داده ام</p>
---	---

<p>افزون دوستی بدل پای مال باد کفتم مرا کجالت کسندون چو کشت در سینه دریم آتش عشق نه</p>	<p>یکبار که بستم اینستای خویش بدوز عشق مرزید هر کس بجای خویش ای نابیب سپهر سوزی دوا ی خورشید</p>
<p>بیت ای خدایا امید بر زنده ای خویش</p>	<p>بیت رسید گشتی عزت موج خیز</p>
<p>چنین کاور و در خراب سحر کلان امیدم و کفاری نیست پیدا و بدین من و خواهی بحر محبت که چو سید ام مکر من و خرم کوبه تر سازا ده کاش مرا که کند بر آفتاب در خرم خورشید اگر خاتم خاک و خون جو غم را کنایی</p>	<p>مکر باد صبا بیدار سازد از سحر خیز بنویم و محنت ازین دنیا و کوبه تا نیاید صافی بسیم نیادر و دست هر دو کس فروغ شمس می میند و قندیل بحر که در دلبوی خون می پرستان بادش که در زنداد و دست و پایش</p>
<p>قبول غم فتنی این غمزدکم که مجلس ز بهر کرمی سبک کاره خواند اهلش</p>	<p>قبول غم فتنی این غمزدکم که مجلس ز بهر کرمی سبک کاره خواند اهلش</p>
<p>نشانی و بهانی و چشم خاص الی به خوشه و زکات و نظر امید و نبات</p>	<p>بوسه و جای که کشش شوق و از و زجا تا غمزد و از غمزد بوسه و محال غلام</p>

ز بزم عشرت با جامه بادام بود	عوام را بنوعی زهره بر شکافه جوانان
بهر صفا که دست می کشد مکن تقصیر	که چوین مشکوه نباشد بچهره افغانان
دلیر با شش تقدیم که در شرف است	زیر کسب و خواران گفته اند فغانان
چو که اخته باید زاب دید و چو	که کسبای محبت می بود زار و فغانان
عجب تر از دل فانی غریبه گم	
که کم کبر بود و هم محبط و هم غلامان	
کو نجات که شکافه کردون شوم غلامان	فریادی عجب تسلیم چون شوم غلامان
روی نجات نیست که فدا عشق را	بدان نین بلا می خشد او شوم غلامان
ای سینه که نشن زلف از آنم پر	من زین بلا عجب که با فسون شوم غلامان
خوایند میکاندم ز دیده و بسیدم	و به جو گنم کمرین دل پر خون شوم غلامان
خواهر بنم باین نگاه فسونگر بنام	که سحران خون کس فسون شوم غلامان
تا خار خار دل نرود از درون من	مسکلی که از کاست بر درون شوم غلامان
فیضی من آن نیم که در جهانهای دور کار	
از بصورت چنگ و نوز فانون شوم غلامان	
به بند دیده که در چشم عارف مرا	جانب ظلمت و نور ستاین بود و غلامان

<p>مردم فدا کن که پیش کشد میاورد بر سر دین و دین خوشتر از دنیا و دنیا دار چون می میرد بر سر دین ستمم بود غیر از دین</p>	<p>در کسب فی و خیر و دین خوشتر از دنیا و دنیا دار خوشتر از دنیا و دنیا دار خوشتر از دنیا و دنیا دار خوشتر از دنیا و دنیا دار</p>
<p>مردم فدا کن که پیش کشد میاورد بر سر دین و دین خوشتر از دنیا و دنیا دار چون می میرد بر سر دین ستمم بود غیر از دین</p>	<p>در کسب فی و خیر و دین خوشتر از دنیا و دنیا دار خوشتر از دنیا و دنیا دار خوشتر از دنیا و دنیا دار خوشتر از دنیا و دنیا دار</p>
<p>قد را روی مفاصلی تو خست بد که کعبه مشایق لیکه بخت تو که کعبه دلش بخت تو که کعبه بدو بخت تو که کعبه نظری بخت تو که کعبه</p>	<p>کعبه مشایق تو خست بد که کعبه مشایق لیکه بخت تو که کعبه دلش بخت تو که کعبه بدو بخت تو که کعبه نظری بخت تو که کعبه</p>
<p>مردم فدا کن که پیش کشد میاورد بر سر دین و دین خوشتر از دنیا و دنیا دار چون می میرد بر سر دین ستمم بود غیر از دین</p>	<p>در کسب فی و خیر و دین خوشتر از دنیا و دنیا دار خوشتر از دنیا و دنیا دار خوشتر از دنیا و دنیا دار خوشتر از دنیا و دنیا دار</p>

یاد و بیدار بجا بوی بر تو ای دل	که مستی ز غم بهمان مهر و ناز
خیزدین غم بر کلاه مستی ز غم و ناز	در سبکی لاله غم ز غم و ناز
ای غم ز غم که نیت با تو بهم	تو جان ز غم نیست لکن ای غم
که خون دل طوفان بر تو ای دل	یاقی گرم خون گشت غم و ناز
هر روز صبح اول غم که طاعت	و در شب هر غم که نیت با تو
کفن بر تن می جهان طاعت	بیدار غم که نیت بر کفایت و ناز

تو ای دل که نیت با تو که نیت با تو

تو ای دل که نیت با تو که نیت با تو

که نیت با تو که نیت با تو که نیت با تو	که نیت با تو که نیت با تو که نیت با تو
که نیت با تو که نیت با تو که نیت با تو	که نیت با تو که نیت با تو که نیت با تو
که نیت با تو که نیت با تو که نیت با تو	که نیت با تو که نیت با تو که نیت با تو
که نیت با تو که نیت با تو که نیت با تو	که نیت با تو که نیت با تو که نیت با تو
که نیت با تو که نیت با تو که نیت با تو	که نیت با تو که نیت با تو که نیت با تو
که نیت با تو که نیت با تو که نیت با تو	که نیت با تو که نیت با تو که نیت با تو
که نیت با تو که نیت با تو که نیت با تو	که نیت با تو که نیت با تو که نیت با تو
که نیت با تو که نیت با تو که نیت با تو	که نیت با تو که نیت با تو که نیت با تو

تو ای دل که نیت با تو که نیت با تو

برادرانه چکنت و فخر بر خط

ای دل برادرش پیر شوق گذر خط	کفر محنت است نوشتن با خط
یوسف ایل شوق میاوی شست	پیر مال مزخ بسختی و کجاء خط
مین با وصال نیست در خون چسب	بر کردن و فکنت ندیده و از خط
عاشق رقیب نامه و پیغام غایت	ای نامه جز بهار لب و لب خط
بی لکون و عدالتی چه بود نسبت	تا چند شایان که بویست اند خط
تا مهر شوق بین که بویست در خط	بر کز شوق کیم بسپرد ز کجاء خط

فصلی نظاره کن که بویست در خط

کلام کیم چه بر ورق آید خط

عرووی ساده نباشد زبانه خط	زبانه که نوشتی بر روی ساده خط
کفر فکنت ایستاد چای نوشت	اگر نه می کشی از دست خود از خط
کفر فکنت ای کام جان مانده خط	ولی خود کو بویست که در خط
کفر فکنت ایستاد چای نوشت	اگر نه می کشی از دست خود از خط
کفر فکنت ایستاد چای نوشت	ولی خود کو بویست که در خط
کفر فکنت ایستاد چای نوشت	ولی خود کو بویست که در خط
کفر فکنت ایستاد چای نوشت	ولی خود کو بویست که در خط
کفر فکنت ایستاد چای نوشت	ولی خود کو بویست که در خط

به دست و امن کل گزیناید شکی

روغار بر سر راه چمن قناره خط

ماشم و مقام طرب و شاد برف

این درون کجا کسین شود و در هر صبح

در تاج مکل کوز و تخت موضع

بر دل که نه غم سینه الی الی

مانی است برون باغ و در جاده

دور طلق زلف بر تن شده صبح

مار بیده و جسد و دین مسرت

شکل که در دوازده لاله کسبانی

خواهی رسد به مرتبه بنسیر و پانی

در دیده صاحب نظر و چشم و دستان

سحر بر زده نود و نه لوز و دل نسیم

از عروبه چشم تو بر هم زود مجلسی

خوش سخن عشق بسی بدو لیکن

ششم زبان نور سانه محط

نورتن بود و سخن لولو و غلام

نمکی ناز و دست کنی ناله و غلام

و افروزی که گشتند و در این عالم

نعلی از این نور و سخن و غلام

نور سینه سخن کوز از این و غلام

ای دل از بس بیدار و خند کنی کام طبع

و صبی که از مطلبی عالم و پر ز جنت خواه

باز جسته اند از این نور و غلام

نور و سخن و سخن و غلام

نور و سخن و سخن و غلام

<p>تا به هر گوشه نشین کردی که سنجید و و بدیدم آغازی را دیدم و انجام</p>	<p>بعضی زنده و زنگ سازه کوکب سحر</p>
<p>چهارم عشرت کن زکروش ایام</p>	
<p>بدر روز جبران آتش دل می نیکوین و در طریقی از روز صمد غافلیم کجی نهانی نیست با حق ای هم کام دول با حق در یک سینه می بیند بی شکست نامه ای که پند در توشان محبت را از حق این ایام</p>	<p>بدر روز جبران آتش دل می نیکوین و در طریقی از روز صمد غافلیم کجی نهانی نیست با حق ای هم کام دول با حق در یک سینه می بیند بی شکست نامه ای که پند در توشان محبت را از حق این ایام</p>
<p>از دل ضیق کر نوالی کردی سخی حکت</p>	
<p>صدیایان نامه از دل سخی هم</p>	
<p>لبه صافست و محبت ناخفاف با کجی گوید که سید و بیانی عقل از کف سپهر بنید لبوی مست من اگر نیست</p>	<p>لبه صافست و محبت ناخفاف با کجی گوید که سید و بیانی عقل از کف سپهر بنید لبوی مست من اگر نیست</p>

کفر از حسن به بهرین شکم	چشم با کج و بی شکم
بر سه چاروی سبزه ای	کفر من زانم مراف

کفر من زانم مراف

میکاه اوب رسیده

تجی زبیریت بهر حرف کفر	سخت لب است از حرف
نوش است بهر حرف من خوش	چنانکه بهر حرف من خوش
عجب که زنده دلال از میان شماره	دور دزد و عمر که در خانه می کرد حرف
در اندیشه عاشق که نظر خدای	که این که ز تو ان یافت هر ملو
کشته شیر و نه بهر غوغا	کجای که ز تو ان یافت هر ملو
اگر کراخته افند ملک الشیر آم	چشم مردم افسرده دل نماید برف

کفر من زانم مراف

کفر من زانم مراف

یکبار من بر سوار شایسته	زین بیان من هر دو ای ایکن
نیست خبر در زبیر و نه در کینه	انجین که هر دو ای ایکن
با هر دو ای ایکن	نقد عشر من که در تو ای ایکن

و اما انستكم بولي نهان و اگر دانستكم
چون خواب و روی او خفته بود و چون
خفتن من چون استخوان و در خواب

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

تفليطهم في المديح والثناء
والتعظيم والجلال

در کتب ادب و کتاب و فنون چشم بر سر
کلی از شکاف غایت که در هر حضور
بر سطر امکان نه راست بوده
تو خشم بر جان بجز زانو چرخ
پایین است که زخم بدست علی
و تو دلی تو حسم خوش از این خشم

معه و در چهارده روز بعد از آن روزی
در پنج شصت و نه و اول سالگردش
که رفت سر و کار نیست تا ده
هفتاد و نه روز که رفت شد بهر طریق
نمود نتیجه تو را که می بخشد و معروف
باشد و نیز جان تو باقیست علی کائنات

فیض از من لکهای تسبیح حرفی قطره برین
کز بر کبابه لوح خورشید حق اسم شبنم

کس نیست در جهان که کند این عجز
علی را که این حسنه طلب کارون

ای فصل میں کہ بربریم ہوں غم

دوازدهم در بیان
صفات و احوال
و احوال و احوال

<p>دوازدهم در بیان صفات و احوال و احوال و احوال</p>	<p>دوازدهم در بیان صفات و احوال و احوال و احوال</p>
<p>دوازدهم در بیان صفات و احوال و احوال و احوال</p>	<p>دوازدهم در بیان صفات و احوال و احوال و احوال</p>
<p>دوازدهم در بیان صفات و احوال و احوال و احوال</p>	<p>دوازدهم در بیان صفات و احوال و احوال و احوال</p>
<p>دوازدهم در بیان صفات و احوال و احوال و احوال</p>	<p>دوازدهم در بیان صفات و احوال و احوال و احوال</p>
<p>دوازدهم در بیان صفات و احوال و احوال و احوال</p>	<p>دوازدهم در بیان صفات و احوال و احوال و احوال</p>